

یادداشت مترجم

بی بی، مادر بزرگ پدری ام، ۲۷ بهمن ۱۳۹۸، کمی قبل از ظهر، مرد. ۲۸ بهمن، مراسم خاک سپاری برگزار شد. یکی دو روز بعد، اولین خبرهای رسمی از شیوع کرونا در ایران منتشر شد و همه به خلوت های خودمان پناه بردیم. این محرومیت ناخواسته از آیین های جمعی سوگ برای من، و قطعاً برای خیلی های دیگر، جدید و غریب بود. عزاداری، که در فرهنگ ما مناسکی جمعی و پرتشریفات است، به تجربه ای فردی و بی آداب تبدیل شد. با دیدن چیزهای خیلی کوچک و خیلی ساده - مثلاً هر جور بستنی، چون بی بی عاشق بستنی بود - درد در وجودم می پیچید. برای فهم این درد، فهم این تجربه، به آدابی مألوف و آدم های دیگری نیاز داشتم؛ آدم های دیگری که بی بی را می شناختند و دوستش داشتند. و این آداب و آدم ها، تا آینده ای نامعلوم، دست من به این آداب و آدم ها نمی رسید.

خوب می دانستم که تجربه ی سوگ، با همه ی فردی بودنش، از تجربه های مشترک انسانی است. همه ی آدم ها اندوه را به شکلی تجربه می کنند و این تجربه ها، هر قدر

هم متفاوت، غریبه و نامتجانس نیستند. می دانستم خیلی ها درباره‌ی سوگ گفته‌اند و نوشته‌اند و امید داشتم میان این گفته‌ها و نوشته‌ها راهی برای تسلا و معنا بخشی به تجربه‌ی خودم بیابم. تقریباً هر جا نوشته‌ای با مضمون سوگ پیدا می‌کردم، می‌بلعیدمش. خیلی وقت‌ها در خواننده‌هایم معنا یا تسلائی نمی‌یافتم. اما گاهی هم انگار دریچه‌ای به افقی نو باز می‌شد و نسیمی به درون ملتهم می‌رسید. گاهی انگار خود من بودم که حرف می‌زدم و این شباهت، این پیوند ناب و شگفت‌انگیز انسانی میان درد من و درد آدم‌های زمان و مکانی دیگر، تاب آوردن سوگ را برایم ممکن می‌کرد.

با ادامه‌ی همه‌گیری کرونا و سنگین شدن سایه‌ی اضطراب و غم ناشی از آن، به نظرم می‌رسید آن قدرها هم در این مسیر تنها نیستم. خیلی از آدم‌های دیگر هم مثل من و نزدیکانم در تلاش برای گذر از سوگ بودند؛ نه فقط برای دوام آوردن، که برای یافتن معنایی در رنج و اندوه فردی و جمعی. گه‌گاه میان خواننده‌های پراکنده‌ام به نوشته‌هایی برمی‌خوردم که انگار دستم را می‌گرفتند و چیزی را نشانم می‌دادند که گاه پیش چشمم بود اما قبلاً ندیده بودمش؛ نوشته‌هایی از جنسی متفاوت که کم‌کم می‌کردند درد و رنج خودم را از دریچه‌ای دیگر نه لزوماً با نگاهی تعالی‌گرا-بینیم و قدم به آن سوی حصار اندوه بگذارم. فکراین کتاب هم از همان موقع شکل گرفت، فکریافتن راهی برای گذر از سوگ به مدد ادبیات.

مجموعه‌ی حاضر ترجمه‌ی بعضی از همان خواننده‌هایی است که در ماه‌های پس از مرگ بی‌بی، پلی شدند میان تجربه‌ی سوگواری فردی من و تجربه‌ی عمومی تر سوگواری انسانی. «یادداشت‌های سوگ^۱»، روایت چیماماندا انگزی آدیچی است از تجربه‌ی سوگ پدرش در دوران پاندمی که در نیویورک منتشر شد؛ یادداشت‌های داغ‌دیده‌ای که محدودیت‌های کرونایی امکان تجربه‌ی عزاداری جمعی را از او گرفته‌اند و حالا، در این انزوای ناخواسته، سوگ را به شیوه‌ای متفاوت از سرمی‌گذرانند.

«درنگ تاریک^۲» گزیده‌ای است از نامه‌هایی که راینر ماریا ریلکه برای تسلیت به

1. Adichie, Chimamanda Ngozi, "Notes on Grief." *The New Yorker*, Sep. 10, 2020

2. Rilke, Rainer Maria. *The Dark Interval: Letters for the Grieving Heart*. Translated and Edited by Ulrich Baer, Bloomsbury Publishing, 2018.

دوستان و نزدیکانش نوشته و در آن‌ها از تجربه‌ی سوگ و مواجهه با مرگ سخن گفته است. ترجمه‌ی کامل این نامه‌ها در دستور کار نشر اطراف قرار دارد و آنچه در این مجموعه می‌خوانید فقط چند نمونه از این نامه‌های ریلکه است.

«پس از زندگی^۱» جستاری است از جون دیدیون درباره‌ی سوگ شوهرش. این جستار درخشان هم به صورت مستقل در نیویورک تایمز منتشر شده و هم با تغییراتی در کتاب سال اندیشه‌ی جادویی که تا کنون، دو ترجمه‌ی فارسی از آن منتشر شده‌اند. آنچه در کتاب حاضر می‌خوانید ترجمه‌ی نسخه‌ی منتشر شده در نیویورک تایمز است که، تا آن جا که می‌دانم، پیش از این به فارسی منتشر نشده است.

«آکواریوم^۲» جستار کم‌نظیری است از الکساندر همن، درباره‌ی مرگ دختر خردسالش ایزابل. همن نخست نسخه‌ی مختصرترین جستار را برای نیویورک نوشت (که ترجمه‌ای از آن پیش‌تر در ماهنامه‌ی همشهری داستان منتشر شده) و یکی دو سال بعد، نسخه‌ی بلندتر و البته تکان‌دهنده‌تر آن را در قالب مجموعه جستار خود زندگی نامه‌ای اش، کتاب زندگی‌های من، منتشر کرد. آنچه در این کتاب می‌خوانید ترجمه‌ی همین نسخه‌ی بلندتر است که پیش از این به فارسی ترجمه نشده است. تجربه‌ای که همن در این جستار از آن می‌گوید، برای من و خانواده‌ی نزدیکم بسیار آشنا است و به همین دلیل، این متن برای من شخصی‌ترین جزء این مجموعه است.

«تجربه^۳» جستار بلندی از رالف والدو امرسون و حاصل تأمل و ژرف‌اندیشی بلندمدت او درباره‌ی تجربه‌ی از دست دادن پسر خردسالش است. گرچه امرسون در این جستار به مضامینی کلی‌تری پردازد و فقط اشاره‌هایی به تجربه‌ی سوگ فرزندش می‌کند، به نظر می‌رسد تأملات امرسون و نگاه عریان و صریحش به زندگی از همان مصیبت شخصی حاصل شده و مرگ فرزند حکم درگاهی برای اندیشیدن به مضامینی بلند مثل ارتباط زندگی، فلسفه و تجربه را برای او پیدا کرده است.

1. Didion, Joan, "After Life." *The New York Times*, Sep. 5, 2005.

2. Hemon, Aleksandar, "Aquarium." *Book of My Lives*. Farrar, Straus and Giroux, 2013.

3. Emerson, Ralph Waldo, "Experience". *Collected Works of Ralph Waldo Emerson, Vol. 3: Essays: Second Series*. Edited by Joseph Slater, Alfred R. Ferguson, Jean Ferguson Carr, Harvard University Press, 1984.

سرانجام، «قصه‌ی بیوه‌زن» ترجمه‌ی منتخبی است از خرده‌روایت‌های خاطره‌پردازانه‌ی جویس کرول اوتس درباره‌ی تجربه‌ی سوگ شوهرش، که در کتابی به همین نام منتشر شده‌اند؛ کتابی که هنوز به فارسی ترجمه نشده است. گرچه، فقط تعداد اندکی از خرده‌روایت‌های این کتاب در مجموعه‌ی حاضر گنجانده شده، کلیت خرده‌روایت‌ها حفظ شده و حذف و تغییری در آن‌ها صورت نگرفته است. امیدوارم در آینده فرصتی نصیبم شود تا ترجمه‌ی کامل این خاطره‌پردازی لطیف و درخشان را منتشر کنم.

در پایان، ضروری می‌دانم از همکاران گرانقدرم در گروه ترجمه‌ی نشر اطراف، مخصوصاً خانم دکتر رؤیا پورآذر و آقای کیوان سررشته، تشکر کنم؛ همکارانی که از آن‌ها بسیار آموخته‌ام و در ترجمه‌ی این مجموعه قدم به قدم در کنارم بودند و یاری‌ام کردند. همچنین از دوست عزیزمی که در مسیر ترجمه‌ی نامه‌های ریلکه، در مقایسه‌ی متن انگلیسی و آلمانی کمک کرد، سپاس‌گزارم.

و حرف آخر: مامان، بابا، لطفاً «آکوارיום» را نخوانید.

یادداشت‌های سوگ

چیماماندا انگزی آدیچی

به یاد جیمز نوبل آدیچی، ۱۹۳۲-۲۰۲۰

هریک شنبه، برادرم از انگلستان همه‌مان را با زوم^۱ دور هم جمع می‌کند، رسم پرسروصدای قرنطینه‌ی ما. دو نفرمان از لاگوس وصل می‌شوند، سه نفرمان از آمریکا و گاهی پدر و مادرم - با صدایی خش‌خشی و اکودار-از آبا، شهر قبیله‌ی پدری‌ام در جنوب نیجریه. هفتم ژوئن، با پدرم حرف زدیم. طبق معمول فقط پیشانی‌اش توی صفحه پیدا بود چون هیچ‌وقت درست و حسابی نمی‌دانست موقع تماس تصویری تلفن را چطور باید دستش بگیرد. گاهی یکی‌مان می‌گفت «بابا، گوشیت رویه کم جابه‌جا کن». برادرم اُکی منصب جدیدی گرفته بود و پدرم به خاطر همین کمی سربه‌سرش گذاشت. بعد گفت شام نخورده چون ناهارشان را دیر خورده‌اند. بعد درباره‌ی میلیاردرد^۲ شهر همسایه حرف زد که می‌خواست زمین‌هایی را که نسل اندر نسل مال مردم شهر ما بوده‌اند بالا بکشد. بعدش گفت کمی ناخوش‌احوال است، خوب نمی‌خواهد، اما لازم نیست نگرانش باشیم.

۱. برنامه‌ی کاربردی ارتباطات تصویری اینترنتی. (همه‌ی پانوشت‌های توضیحی این کتاب از مترجم‌اند.)

هشتم ژوئن، اُکی رفت آبا تا بابا را ببیند و گفت بابا خسته به نظر می‌رسد. نهم ژوئن، گپ‌مان را کوتاه کردم تا بابا استراحت کند. وقتی مثل همیشه مزه ریختم و ادای یکی از بستگان را درآوردم بابا بی‌صدا خندید. گفت «کا چی فو». شب به خیر. آخرین حرفی که به من زد همین بود. دهم ژوئن، بابا مرد. برادرم چاکس تلفن کرد تا خبر را بهم بدهد. از هم پاشیدم.

۲

دختر چهارساله‌ام می‌گوید که ترساندمش. زانو می‌زند تا نشانم بدهد چطور ترساندمش. دست کوچولوی مشت‌کرده‌اش را بالا و پایین می‌برد. با اداهايش زور می‌زند که ببینم چه شکلی بودم. متلاشی. جیغ می‌کشیدم و مشت به زمین می‌کوبیدم. خبر بی‌رحمانه از دنیایی که از بچگی می‌شناختم پرتم کرده بیرون و بی‌خانمانم کرده. اما مقاومت می‌کنم: پدرم همین امروز عصر روزنامه خوانده، درباره‌ی این که از یک متخصص کلیه در انیتشا برای فردا وقت گرفته و قبلش باید موهای بدنش را بتراشد با برادرم اُکی بگویند کرده، تلفنی با خواهرم ایجه‌اُما که دکتر است درباره‌ی جواب آزمایش حرف زده؛ پس چطور ممکن است مرده باشد؟ اما مرده. اُکی گوشی موبایل را به سمت صورت پدرم گرفته و پدرم انگار خوابیده. در خواب، صورتش آرام و زیباست. تماس زومی ما از سوررئال هم سوررئال‌تر است. هر کدام یک طرف دنیا اشک می‌ریزیم و اشک‌مان بند نمی‌آید. ناباورانه به پدري نگاه می‌کنیم که عاشقش هستیم و حالا بی‌حرکت روی تخت بیمارستان خوابیده. به وقت نیجریه، چند دقیقه قبل از نیمه‌شب مرده. اُکی کنارش بوده و چاکس پشت تلفن. همین طور به پدرم خیره مانده‌ام. نفس کشیدن سخت است. شوک همین است؟ همین سنگین و چسبناک شدن هوا؟ خواهرم اوچه می‌گوید به یکی از دوستان خانوادگی مان پیامک زده و خبردارش کرده. من تقریباً فریاد می‌زنم «نه، به کسی نگو. آگه به این و اون بگیم واقعی می‌شه». شوهرم می‌گوید «آروم نفس بکش. یه کم از این آب بخور». رب دوشامبری که توی قرنطینه همیشه تم است می‌چاله روی زمین افتاده. بعدتر برادرم کینه به شوخی می‌گوید «یادمون باشه تو جمع هیچ خبر بدی بهت ندیم. وقتی هول می‌کنی لباساتو درمیاری».

۳

سوگ معلم سنگدلی است. به تو می‌فهماند داغ چه بی‌رحم و پراز خشم است. می‌فهماند تسلیت‌ها چه پوچ‌اند و سوگ چقدر به زبان مربوط است، به ناتوانی زبان، به پریزدن برای کلمه‌ها. چرا پهلوهایم این قدر درد می‌کنند و تیر می‌کشند؟ بهم می‌گویند از گریه است. نمی‌دانستم با ماهیچه‌ها مان هم گریه می‌کنیم. خود درد عجیب نیست، حس کردنش در پوست و گوشتم عجیب است. دهانم آن قدر تلخ است که نمی‌توانم تحملش کنم. انگار غذای فاسدی خورده‌ام و بعد یادم رفته مسواک بزنم. انگار وزنه‌ی سنگین و مهیبی روی سینه‌ام گذاشته‌اند. توی بدنم حسی از فروپاشی بی‌پایان دارم. اختیار قلبم از دستم در رفته؛ استعاره‌ای در کار نیست، همین قلب گوشتی را می‌گویم. خودسر شده. زیادی تند می‌زند. ضربانش با ضرب‌آهنگ خودم جور نیست. رنجی که می‌کشم فقط روحی نیست، جسمی هم هست. گوشت تنم، ماهیچه‌هایم، همه‌ی اندام‌هایم ناخوش‌اند. ایستاده، نشسته، خوابیده، در هیچ حالتی راحت نیستم. تا چند هفته دلم آشوب است و بیچ می‌زند. مدام حس می‌کنم اتفاق بدی در راه است. به دلم افتاده کس دیگری هم می‌میرد و چیزهای بیشتری هم از دست خواهیم داد. یک روز صبح، اُکی کمی زودتر از معمول بهم تلفن می‌کند. در دلم می‌گویم بگو، زود بگو، باز کی مرده؟ مامان مرده؟

۴

در آمریکا، خانه که باشم، دوست دارم صدای رادیوملی را در پس‌زمینه بشنوم. پدرم هر وقت این‌جا بود، تا می‌دید کسی گوشش به رادیو نیست خاموشش می‌کرد. به اُکی می‌گویم «همین حالا داشتیم به بابا فکر می‌کردم که همیشه رادیورو خاموش می‌کرد. منم همیشه باز روشنش می‌کردم. احتمالاً فکر می‌کرد اسراف می‌شه.» اُکی می‌گوید «توی آبا هم همه‌ش می‌خواست موتور برق روزود خاموش کنه. آگه الان بود، می‌داشتیم هر وقت می‌خواست خاموشش کنه و هیچی نمی‌گفتم.» می‌خندیم. می‌گویم «منم آگه دوباره زنده بشه دیگه زود بیدار می‌شم. گاری^۱ هم می‌خورم. هر یکشنبه هم می‌رم کلیسا.» می‌خندیم.

۱. نوعی آرد که مردم غرب آفریقا از ریشه‌ی خوراکی گیاه کاساوا (مانیوک) تولید می‌کنند.

دوباره تعریف می‌کنم که وقتی در دانشگاه پیل درس می‌خواندم، پدر و مادر برای دیدنم به آپارتمان دانشجویی ام آمده بودند. گفتم «بابا، آب انار می‌خوری؟» گفت «من که نمی‌دونم چیه ولی هرچی هست، نه، ممنون».

آب انار از شوخی‌های همیشه‌گی مان شد. چقدر شوخی همیشه‌گی داشتیم که بارها و بارها تکرارشان می‌کردیم. پدرم اولش قیافه‌ی جدی و خشکی می‌گرفت و بعد، سرخوش می‌زد زیر خنده. یک کشف دیگر: خنده جزئی از سوگ است. خنده با رگ‌وپیی خانواده‌ی ما عجین شده و حالا، وقتی یاد پدر می‌افتیم، می‌خندیم اما جایی در پس این خنده‌ها نوعی ناباوریِ حزن‌آلود هم هست. خنده کم‌کم محو می‌شود. اشک می‌شود، غم می‌شود، خشم می‌شود. برای این خشم فلاکت بار خروشان، آماده نیستم. در مواجهه با این اندوهی که به دوزخ می‌ماند، خام و نابلدم. آخر چطور می‌شود صبح، شوخی کند و حرف بزند، و شبش برای همیشه رفته باشد؟ خیلی سریع بود، زیادی سریع بود. نباید این‌طور می‌شد، غافلگیریِ مصیبت باری بود، آن هم وسط پاندمی‌ای که دنیا را تعطیل کرده. روزهای قرنطینه، من و پدرم از این حرف می‌زدیم که همه چیز چه عجیب و ترسناک است. مدام به من می‌گفت نگران شوهرم که پزشک است، نباشم. یک روز، از روی سادگی، گفت جایی خواننده نوشیدن آب گرم مانع ابتلا به کرونا می‌شود. حیرت زده پرسیدم «راستی راستی آب گرم می‌خوری بابا؟» به خودش خندید و گفت «آب گرم که ضرری نداره. تازه این‌که چیزی نیست، وقتی وحشت ابولا به جون مردم افتاده بود بعضیا قبل از طلوع بیدار می‌شدن و خودشونو با آب نمک می‌شستن.» وقتی می‌پرسیدم «بابا، حالت چطوره؟» همیشه جواب می‌داد «انورم انسگبو چاچا» (چیزیم نیست، خوب خوب ام). و واقعاً هم خوب خوب بود، تا این‌که دیگر خوب نبود.

۵

پیام‌های تسلیت سرازیر می‌شوند. انگار از پشت مه می‌بینم‌شان. این پیغام را برای کی فرستاده‌اند؟ یکی نوشته «فقدان پدرتان». پدر کی؟ خواهرم پیغام دوستش را برایم فرورارد می‌کند. نوشته پدرم با وجود همه‌ی دستاوردهایش فروتن بوده. انگشت‌هایم می‌لرزند و گوشی را پرت می‌کنم آن‌ور. فروتن نبوده؛ فروتن هست. ویدیویی می‌بینم از آدم‌هایی که

دسته دسته برای تسلیت به خانه مان می‌روند. دلم می‌خواهد دستم را دراز کنم و از اتاق نشیمن مان که مادرم با شکل و شمایل بیوه‌زن‌های متین و موقر روی کاناپه‌اش نشسته، ببیند از من بیرون. جلوی مادرم می‌زی گذاشته‌اند، یک جور حایل برای حفظ فاصله‌ی اجتماعی. هنوز هیچی نشده، دوستان و بستگان دارند می‌گویند باید فلان کار و بهمان کار را بکنید. باید کنار در ورودی دفتر یادبود بگذارید. خواهرم را می‌فرستند یک توپ پارچه‌ی توری سفید بخرد تا روی میز بیندازند و برادرم می‌رود یک دفترچه‌ی جلد کلفت بخرد. هنوز هیچی نشده، مردم دارند چیزهایی توی دفتر می‌نویسند. توی دلم می‌گویم بروید خانه. چرا آمده‌اید خانه‌ی ما تا آن دفترچه‌ی ناآشنا را خط خطی کنید؟ چطور به خودتان اجازه می‌دهید این ماجرا را واقعی کنید؟ آدم‌های خوش قلبی که برای تسلیت آمده‌اند همدستِ مرگ به نظرم می‌رسند. حس می‌کنم هوا پراز توطئه است. وقتی به آدم‌هایی فکر می‌کنم که سن شان از هشتاد و هشت سال، از سن پدرم، بیشتر است و زنده و سالم اند انگار خار غیظ توی قلبم فرو می‌رود. خشمم می‌ترساندم. ترسم می‌ترساندم. ته‌ته دلم یک جور شرم هم هست: چرا این قدر خشمگینم؟ چرا این قدر ترسیده‌ام؟ از رفتن به بسترو از بیدار شدن می‌ترسم. از فردا و همه‌ی فرداهای بعدش می‌ترسم. باورم نمی‌شود که پستیچی طبق معمول برایم نامه می‌آورد و این جا و آن جا برای سخنرانی دعوت می‌کنند و سرخط خبرها روی صفحه‌ی تلفنم ظاهر می‌شود. چطور ممکن است وقتی روحم مدام ترک می‌خورد و تکه‌تکه می‌شود، دنیا همین طور ادامه داشته باشد و بی هیچ تغییری نفس بکشد؟

۶

سوگ هم پوسته‌های جدیدی روی جانم می‌کشد و هم پرده‌هایی را از جلوی چشمم کنار می‌زند. از «بایدها»ی گذشته‌ام پشیمان‌ام: قطعاً باید سوگواری کنی، باید درباره‌اش حرف بزنی، باید با غمت رودررو شوی، باید از غمت عبور کنی؛ «بایدها»ی آدم کوتاه بینی که خودش هیچ وقت با سوگ سروکار نداشته. پیش از این هم داغ دیده‌ام اما فقط حالا است که به گُنه سوگ رسیده‌ام. فقط حالا که دنبال روزنه‌ای می‌گردم، می‌فهمم راهی برای گذر از اندوه وجود ندارد. من در مرکز این آشفتگی‌ام. یاد گرفته‌ام برای مهار افکارم جعبه‌هایی

در ذهنم بسازم و فکرهایم را بین دیواره‌های محکم جعبه‌ها پنهان کنم. سفت و سخت روی ذهنم چنبره می‌زنم تا فقط پوسته‌ی نازکی از آن فعال بماند. نمی‌توانم زیاد فکر کنم. جرئت نمی‌کنم عمیق فکر کنم. وگرنه از پا در می‌آیم، نه فقط از شدت درد، بلکه از حس نفس‌گیر پوچی، از چرخه‌ی فکر کردن به این‌که اصلاً چه فایده، آخرش که چه، هیچ چیز معنا ندارد. چاکس می‌گوید انکار یک جور نعمت است. حرفش را مدام برای خودم تکرار می‌کنم. این انکار و این پرهیز از نگاه کردن به مصیبت یک جور پناهگاه است. البته که تلاش برای نگاه نکردن هم مشقت‌های خودش را دارد. پس نگاه نمی‌کنم اما نگاه نکردنم به زیر زیرکی نگاه کردن می‌ماند. تصور کن اگر خیره و مستقیم به مصیبت زل می‌زدی چه فاجعه‌ای بود. خیلی وقت‌ها هم دلم می‌خواهد فرار کنم. فرار کنم و پنهان شوم. اما همیشه که نمی‌شود فرار کرد. و هر بار که چاره‌ای جز سرشاخ شدن با سوگم ندارم، مثلاً وقتی گواهی فوتش را می‌خوانم یا اعلامیه‌ی ترحمش را می‌نویسم، وحشت در وجودم شعله می‌کشد. متوجه می‌شوم که در چنین لحظه‌هایی بدنم واکنش‌های جالبی نشان می‌دهد: تنم به لرزه می‌افتد، انگشت‌هایم بی‌اختیار ضرب می‌گیرند و یکی از پاهایم را تاب می‌دهم. اولین باری است که در عمرم عاشق قرص‌های خواب‌آور شده‌ام و زیردوش یا وسط غذا خوردن اشکم سرازیر می‌شود.

۷

احتیاطم در چسباندن «ترین» به صفت‌ها برای همیشه به باد رفته: دهم ژوئن ۲۰۲۰ بدترین روز زندگی‌ام بود. هفته‌ی قبلش، وقتی با دخترم بازی می‌کردم و بالا و پایین می‌پریدم، افتادم و سرم ضربه خورد. تا چند روز، گیج و منگ بودم و نور و صدا آزارم می‌داد. این بود که مثل همیشه هر روز به پدر و مادرم تلفن نکردم. وقتی بالاخره تلفن کردم، پدرم نمی‌خواست درباره‌ی ناخوشی خودش حرف بزند، می‌خواست درباره‌ی سرم حرف بزند. بهم گفت بعد از این جور ضربه‌ها ممکن است طول بکشد تا خوب شوی. صدای مادرم را از آن طرف خط شنیدم که گفت «زرده‌ها» نه. «ضربه‌ها». کاش آن چند روز بهشان تلفن می‌کردم چون اگر تلفن می‌کردم می‌فهمیدم ناخوشی‌اش خفیف نیست و خیلی زودتر اصرار می‌کردم برود بیمارستان. کاش، کاش. احساس گناه مثل خوره به جانم

می‌افتد. به همه‌ی چیزهایی فکر می‌کنم که می‌شد اتفاق بیفتند و به همه‌ی راه‌هایی که می‌شد مسیر جهان را تغییر بدهم تا جلوی اتفاق دهم ژوئن را بگیرم، تا اتفاق افتاده را نیفتاده کنم. نگران اُکی‌ام. روح بزرگ و حساسی دارد و زنجی که می‌کشد با رنج ما فرق می‌کند چون آن جا بوده. با فکراین که آن شب چه کار دیگری می‌توانسته بکند و نکرده، خودش را شکنجه می‌دهد. وقتی حال پدرم کم‌کم بد شده و بهش گفته «کمکم کن بشینم» و بعدش گفته نه و گفته ترجیح می‌دهد دوباره دراز بکشد، چه کار دیگری می‌توانسته بکند؟ اُکی می‌گوید پدرم آرام و زیر لب دعا می‌کرده. انگار جمله‌هایی از تسبیحات زُزاری را به زبان ایگیومی خوانده. شنیدن این حرف‌های اُکی آرام می‌کند؟ شاید. چون می‌دانم دعا پدرم را آرام می‌کرده.

علت مرگش از کار افتادگی کلیه بود. دکتر می‌گوید عفونت بیماریِ کلیوی مزمنش را تشدید کرده بود. اما چه عفونتی؟ البته که به کرونا فکر می‌کنم. چند هفته قبل، چند خبرنگار رفته بودند خانه‌مان تا درباره‌ی میلیاردری که می‌خواست زمین‌های شهر را بالا بکشد با پدرم مصاحبه کنند. در یکی دو سال اخیر، این نزاع شیرهی جان پدرم را مکیده بود. نکند از خبرنگارها کرونا گرفته؟ دکتر این‌طور فکر نمی‌کند، گرچه آزمایش کرونا از پدرم نگرفتند چون نه خودش علایم کرونا داشت و نه هیچ‌کدام از اطرافیانش. آب بدنش کم شده بود، بردنش بیمارستان و بهش سرم زدند. اُکی روتختی‌های پاره‌پوره‌ی بیمارستان را برداشته بود و ملافه‌هایی را که از خانه برده بود روی تخت انداخته بود.

۸

چون پدرم را خیلی زیاد، خیلی آتشین، خیلی لطیف دوست داشتم، همیشه ترسِ چنین روزی پسِ ذهنم بود. اما گولِ وضع خوب سلامتی‌اش را خورده بودم و فکر می‌کردم هنوز وقت داریم. فکر می‌کردم وقتش هنوز نرسیده. برادرم کینه می‌گوید «مطمئن بودم بابا بیشتر از نود سال عمر می‌کند». همه‌مان مطمئن بودیم. اما نکند ته دلم حقیقتی را که یکسره منکرش بودم حس می‌کردم؟ نکند روحم یک جورهایی خبر داشت و به خاطر همین وقتی شنیدم ناخوش است نگرانی به دلم چنگ انداخت؟ نکند آن پرده‌ی معلق تیره‌وتاری که روی قلبم افتاده بود و نه می‌توانستم اسمی رویش بگذارم و نه می‌توانستم کنارش بزنم به

خاطر همین بود؟ در خانواده‌ی ما، آن کسی که مدام نگران همه است منم. اما این بار نگرانی‌ام حتی در مقیاس خودم هم شدید بود. در مانده بودم. آرزو می‌کردم فرودگاه‌های نیجریه باز بودند تا بروم لاگوس و از لاگوس با هواپیما بروم آسابا و از آن جا با ماشین به شهرمان، که یک ساعتی با آسابا فاصله داشت، بروم تا پدرم را ببینم. پس می‌دانستم. آن قدر به پدرم نزدیک بودم که می‌دانستم، بی‌این‌که بخوام بدانم، بی‌این‌که کاملاً بدانم که می‌دانم. وقتی چیزی که این همه وقت ازش می‌ترسیدی بالاخره می‌آید، میان بهمن احساسات نوعی آسودگی تلخ و تحمل‌ناپذیر هم هست. این حس آسودگی مثل یک جور بلانازل می‌شود و فکریایی با خودش می‌آورد که به طرز غریبی خصمانه‌اند. دشمنانم به هوش باشند. بدترین اتفاق ممکن افتاده؛ پدرم مرده؛ حالا جنونم خودش را عیان می‌کند.

۹

زندگی‌ام چه زود زندگی دیگری می‌شود. این تغییر چه بی‌رحم است. و چه کند به آن خود می‌گیرم. اُکی ویدیویی از زنی سالخورده برایم می‌فرستد که گریه‌کنان از در خانه تو می‌آید. با خودم فکر می‌کنم باید از بابا پرسم این زن کیست. در آن لحظه‌ی کوتاه، چیزی که در عمر چهل و دو ساله‌ام حقیقت داشته هنوز حقیقت دارد: پدرم لمس‌شدنی است، هوا را تو می‌کشد و بیرون می‌دهد، می‌شود با او حرف زد و برق چشمش را پشت عینکش دید. بعد، با ضربه‌ای هولناک، دوباره یادم می‌آید. احساس می‌کنم این فراموشی کوتاه هم خیانت است و هم نعمت. نکند چون آن جا نیستم یادم می‌رود که مرده؟ به نظرم همین‌طور است. برادر و خواهرم آن جا هستند و با ویرانی خانه‌ی بی‌پدر و رودرو می‌شوند. می‌بینند که سر میز صبحانه روی صندلی‌اش، پشت به روشنایی پنجره، ننشسته و بعد از صبحانه، آیین چرت زدن و کتاب خواندن و دوباره چرت زدن روی کاناپه را به جا نمی‌آورد. چقدر دلم می‌خواهد من هم آن جا باشم اما در آمریکا گیر افتاده‌ام، با استیصالی که به تاول می‌ماند. به هردری می‌زنم تا بفهمم فرودگاه‌های نیجریه کی باز می‌شوند. ظاهراً خود مقامات نیجریه‌ای هم نمی‌دانند. گزارشی می‌گویند در ژوئیه، بعدی می‌گویند اوت، بعدش می‌شنویم که شاید

در اکتبر. اما وزیر هوانوردی در تویییتی می‌گوید «شاید پیش از اکتبر». شاید، شاید هم نه؛ شبیه یویوبازی کردن با یک گربه است.

۱۰

از همدردی‌ها و تسلیت‌ها رو می‌گردانم. آدم‌ها مهربان‌اند. آدم‌ها قصد بدی ندارند. اما دانستن این‌ها باعث نمی‌شود کلمه‌هایشان کمتر دلم را بخراشند. «درگذشتِ پدرتان». درگذشت. نیجریه‌ای‌ها زیاد از این کلمه استفاده می‌کنند اما برای من تداعی‌های تیره‌وتاری دارد. «روحش آسوده است» تسلیم نمی‌دهد و نیش دردناکی در خودش دارد. چون توی اتاقش در خانه‌مان در آبا هم می‌شد آسوده باشد. پنکه هوای گرم اتاق را می‌چرخاند. روی تختش روزنامه‌های تاخورده، کتاب سودوکو، یک اعلامیه‌ی قدیمی خاک‌سپاری، سالنامه‌ی شوالیه‌های مولومبای قدیس و کیسه‌ای پر از دارو پخش‌وپلا بودند و همین‌طور دفترچه‌های دقیق خط‌کشی شده‌اش که هر چه می‌خورد در آن‌ها یادداشت می‌کرد. وقایع‌نگاری یک بیمار دیابتی. «جای بهتری رفته» به شکل تکان‌دهنده‌ای گستاخانه است و ته‌رنگی از ناجور بودن دارد. شما از کجا می‌دانید جای بهتری رفته؟ من داغ‌دیده برای دانستنش محرم‌ترین‌ستم؟ واقعاً باید از شما بشنوم «جای بهتری رفته»؟ «بالاخره هشتاد و هشت سالش بود» خونم را به جوش می‌آورد چون سن‌وسال هیچ ربطی به سوگ ندارد؛ موضوع این نیست که چندساله بوده، این است که چقدر عزیز بوده. دوستی قدیمی نوشته «اتفاقی است که افتاده، زندگی‌اش را گرامی بدار». آتش می‌گیرم. چه آسان می‌شود درباره‌ی قطعیتِ مرگ برای دیگران موعظه کرد، آن هم وقتی همین قطعیتِ مرگ است که آدم را عذاب می‌دهد. وقتی یادم می‌آید در گذشته به دوستان سوگووارم چه حرف‌هایی زده‌ام چندش می‌شود. مدام می‌گفتم «آرامش روتوی خاطرات پیدا کن». حالا می‌بینم خاطراتم، به جای تسکین، زخم دردناکی به جانم می‌زند که می‌گوید «این همان چیزی است که برای همیشه از دستش داده‌ای».

فقط «متأسفم» ساده شبیه زخم زدنِ عمدی نیست چون، با وجود پیش‌پاافتادگی‌اش، هیچ حکم قطعی‌ای نمی‌دهد. کلمه‌ی «اندو» در زبان ما ایگبوها از «متأسفم» هم تسلی‌بخش‌تر است. معنی‌اش همان «متأسفم» است اما بارِ ماوراءالطبیعی هم دارد.

خاطره‌های ناب و دلنشین کسانی که پدرم را می‌شناختند بیش از هر چیزی تسکینم می‌دهند. تکرار بعضی کلمات در این خاطره‌ها دلم را گرم می‌کنند: «شریف»، «آرام»، «مهربان»، «قوی»، «کم حرف»، «بی‌ریا»، «بی‌سروصدا»، «صاف و صادق». مادرم می‌گوید آیوگو تلفن کرده تا بگوید پدرم تنها رئیسی بوده که «هیچ‌وقت اذیتش نکرده». آیوگورا یادم هست. قدبلند است و آداب‌دان. وقتی پدرم در دهه‌ی ۱۹۸۰ معاون رئیس دانشگاه نیجریه بود آیوگو راننده‌اش بود. آیوگو بود یا آن یکی راننده، کوین؟ مرد پرشور و جذابی که یک بار، وقتی با ناز و افاده‌ی دختر بچه‌های هفت ساله اصرار کردم راننده باید برساندم مدرسه، پدرم آرام و موقر درباره‌اش گفت «راننده‌ی منه، نه راننده‌ی تو».

۱۱

در سنت آفریقایی ایگبوها، گلاویز شدن با سوگ و به نمایش گذاشتن سوگواری برای دنیای بیرون پسندیده است؛ این‌که تک‌تک تلفن‌ها را جواب بدهی و ماجرا را بارها و بارها تعریف کنی. برعکس، گوشه‌نشینی ناپسند است. باید در جمع باشی تا همه مدام بهت بگویند «گریه نکن». اما من آماده نیستم. فقط با نزدیک‌ترین خویشاوندانم حرف می‌زنم. گوشه‌گیری ام غریزی است. می‌توانم تصور کنم که بعضی از بستگان حیرت‌زده‌اند یا حتی ملامتم می‌کنند. اولش، این گوشه‌گیری برای محافظت از خودم بود اما حالا فقط می‌خواهم با سوگم تنها باشم.

۱۲

لباس‌های زمستانی پدر و مادرم را در کمد اتاق مهمان آویزان کرده‌ایم که دخترم بهش می‌گوید «اتاق پدر بزرگ و مادر بزرگ». کاپشن پُف‌دار زیتونی پدرم را لمس می‌کنم. نقشه‌های مریلندش توی کشو هستند، درست همان‌طور که نقشه‌های نیوانگلندش در کشویی در خانه‌ی خواهرم در کنتیکت مانده‌اند. پدر و مادرم سالی چند ماه آمریکا بودند و پدر در آن ماه‌ها نقشه‌های محبوبش را واریسی می‌کرد: مرزهای ایالت‌ها، چیزهای شمال و چیزهای جنوبِ فلان‌جا. هر جا می‌رفت - حتی برای صبحانه‌ای بیرون از خانه - رد مسیرش را روی نقشه می‌گرفت. صحنه‌هایی از آخرین سفر پدرم: در باریکه‌راه

ورودی خانه قدم می‌زند. ورزش صبحگاهی روزانه‌اش این است. دیگر مثل قدیم‌ها چست و چالاک نیست و حساب قدم‌هایش را با سنگ‌ریزه نگه می‌دارد. هر بار که مسیر ورودی را می‌رود و برمی‌گردد سنگ‌ریزه‌ای به سنگ‌ریزه‌های قبلی اضافه می‌کند. کم‌کم یک کُپه سنگ‌ریزه نزدیک در حیات جمع می‌شود. می‌رود از گنج‌های آشپزخانه کلوچه بیاورد و عین خیالش نیست که ردی از خرده‌کلوچه پشت سرش می‌گذارد. درست جلوی تلویزیون می‌ایستد و این‌طوری سر بسته می‌گوید همه ساکت باشید. دارد برنامه‌ی ریچل مدو را تماشا می‌کند. می‌گوید مدو «درخشان» است و متأسف از این‌که آمریکا به چه روزی افتاده سر تکان می‌دهد.

۱۳

زندگی‌نامه‌ی برترین استاد آمار نیجریه، پروفیسور جیمز نُوپه آدیچی را دوباره می‌خوانم. کتاب را الکس انیمالو، پروفیسور بازنشسته، پروفیسور پیتر آئی. اوچه و جف اونانگبو درباره‌ی پدرم نوشته‌اند و سال ۲۰۱۳ منتشر شده، یعنی سه سال قبل از این‌که او استاد بازنشسته‌ی دانشگاه نیجریه شود. چاپ کتاب تمیز نیست و صفحه‌هایش بفهمی‌نفهمی کج و کوله‌اند اما یک جور حس قدردانی شعف‌آمیز به نویسندگان‌ش دارم. چرا این نقل قول از مادرم - «من و بچه‌ها عاشقش هستیم» - این قدر تسکین می‌دهد؟ چرا آرامش بخش و پیش‌گویانه به نظرم می‌رسد؟ وجود این جمله، که چاپ جاودانه‌اش کرده، خرسندم می‌کند. اتاق کارم را زیرورو می‌کنم تا نامه‌های قدیمی‌ای را پیدا کنم که بابا، وقتی تازه برای تحصیل به آمریکا آمده بودم، برایم می‌فرستاد. پیدایشان که می‌کنم، دیدن دست‌خطش دلم را آتش می‌زند. دست‌خطش، دست‌خط پریچ‌وتابی که یادگار نظام آموزشی خاص عصر استعمار آفریقا است، قصه‌اش را می‌گوید؛ دست‌خط آدمی ملاحظه‌کار و وزین، عاشق زبان لاتین و تابع قانون. در نامه‌هایش نیم‌اُچی (مادربزرگ من) خطابم کرده. همیشه نامه‌هایش را با «پدرت» تمام می‌کرد و زیرشان امضا می‌زد. حتی کارت‌های تبریک تولد را هم امضا می‌کرد. من و بقیه‌ی بچه‌ها به این کارش می‌خندیدیم. می‌گفتیم «بابا، نامه‌ی اداری دانشگاه که نیست». همه جا دنبال تکه کاغذی می‌گردم که شجره‌نامه‌ی خانوادگی مان را تا چهار نسل پیش روی آن کشیده بود، اما پیدایش

نمی‌کنم. همین پیدا نکردن تکه کاغذ چند روز آشفته‌ام می‌کند. جعبه‌ها و پوشه‌ها را تندتند باز می‌کنم و کاغذها را این‌ور و آن‌ور می‌اندازم. عکس‌های قدیمی را نگاه می‌کنم و گاهی بندبند وجودم به حق‌هق می‌افتد. پدرم در خیلی از عکس‌ها عصاقورت داده به نظر می‌رسد چون در دوره‌ای بزرگ شده بود که عکس گرفتن رویدادی نادر و رسمی بود و برای عکس گرفتن باید بهترین لباس‌هایت را می‌پوشیدی و صاف و معذب جلوی مردی که پشت سه‌پایه بود می‌نشستی. «بابا، راحت باش؛ بابا، بخند.» گاهی سعی می‌کردم گردنش را کمی خم کنم. عکسی هست که خوب یادم مانده کی گرفتمش. کنار میز درهم‌وبرهم غذاخوری خانه‌مان در نسوکا نشسته؛ همان خانه‌ی مجتمع مسکونی کارکنان دانشگاه نیجریه که در آن بزرگ شدم. رسم «سرنوازی» ما همان جا پا گرفت. دبیرستانی بودم که اولین نشانه‌های طاسی روی سرش ظاهر شد. سرمیز غذاخوری که می‌نشست، می‌رفتم پشت سرش و دستی به طاسی سرش می‌کشیدم و او، بی‌این‌که حرفش را قطع کند، آرام دستم را پس می‌زد. ویدیوهایی را که روی کامپیوترم ذخیره کرده‌ام نگاه می‌کنم. به یک جور کشف می‌ماند چون به یادشان نمی‌آورم، گرچه بعضی‌هایشان را خودم گرفته‌ام. در خانه‌ی لاگوس مان داریم صبحانه می‌خوریم و من وانمود می‌کنم خبرنگاری نیجریه‌ای‌ام و از پدرم درباره‌ی دوره‌ی عشق و عاشقی‌اش با مادرم سؤال می‌کنم. پدرم هم با لبخندی کم‌رنگ روی صورتش سؤالم را نشنیده می‌گیرد. در خانه‌مان در آبا هستیم و دختر سه‌ساله‌ام گریه می‌کند چون می‌خواهد صبحانه نخورده برود سراغ بازی. پدرم بغلش می‌کند و به پرستارش می‌گوید بساط صبحانه را برچیند و بگذارد بچه بازی کند.

۱۴

در اتاق کارم، کتاب‌های قدیمی سودوکوی بابا را پیدا می‌کنم. چهارخانه‌ها را با عدد پر کرده، پرزنگ و مطمئن. یادم می‌آید چند سال پیش با ماشین تا کتاب‌فروشی‌ای در مریلند رفتیم تا این کتاب‌ها را بخریم. یکی هم برای من خرید تا امتحانش کنم چون «خیلی خوبه». اما همین که سراغ اولین جدول رفتم نفرتم از ریاضی دوباره جان گرفت. یادم می‌آید چطور ریاضی یادم می‌داد و چطور وقتی سر حل معادله‌ای طولانی گیر می‌کردم، می‌گفت «آفرین، داری بهش می‌رسی. به خودت شک نکن. ادامه بده.» یعنی

همین باعث شده حالا هم معتقد باشم همیشه باید تلاش کرد؟ البته کشیدن خطوط ساده‌ی علی‌کار آسانی است. کلیتِ او بود که به وجود من شکل داد اما این اتفاق‌های موردی هم بی‌اثر نبودند و ذره‌ذره من را ساختند.

دبیرستانی که بودم، من و دوستانم جواب یک مسئله را از آقای اُ، دبیر جدید و محبوب ریاضی مان، پرسیدیم. او به مسئله‌ی پیچیده‌ی نگاهی انداخت و دستپاچه گفت باید برود و جدول ضربِ اعداد چهاررقمی را بیاورد، با این‌که برای حل مسئله نیازی به جدول ضربِ اعداد چهاررقمی نبود. از دفتر بیرون آمدیم و با سرخوشی نوجوانانه بلندبلند خندیدیم. ماجرا را برای پدرم تعریف کردم، البته جز قسمت مربوط به خندیدن. اما او نخندید. «این آقا معلم خوبی نیست. نه چون نمی‌دونسته مسئله رو چطور حل کنه؛ چون نگفته که نمی‌دونه». یعنی همین حرفش باعث شده این قدر اعتماد به نفس داشته باشم که وقتی چیزی را نمی‌دانم، بگویم نمی‌دانم؟ پدرم به من یاد داد که یادگیری هرگز پایان ندارد.

خیلی وقت‌ها با عنوان محترمانه‌اش خطابش می‌کردم: «اُدلُوا را آیا» که ترجمه‌ی تحت‌اللفظی‌اش می‌شود «کسی که برای جمع ما می‌نویسد». او هم با عبارت‌های محبت‌آمیز و دلگرم‌کننده خطابم می‌کرد. «أمه ایفه اوکُوو» (کسی که کارهای بزرگ می‌کند) متداول‌ترین‌شان بود. ترجمه‌ی بقیه‌شان برایم سخت است: «نُوکه نلی» تقریباً یعنی «هم‌سنگِ چندین مرد» و «اُگباتا اُگواویه» یعنی «کسی که با آمدنش جنگ را یکسره می‌کند». یعنی همین باعث شده هرگز از مخالفتِ مردها نترسم؟ این‌طور فکر می‌کنم.

۱۵

هیچ‌کس فکر نمی‌کرد پدرم بعد از بازنشستگی آن قدر شیفته‌ی سودوکو شود؛ شیفتگی‌ای که به مذاق مادرم هیچ خوش نمی‌آمد.

مادرم می‌گفت «غذای خوره چون سرش گرم بازی سودوکوئه.»

پدرم ملایم و آرام جواب می‌داد «سودوکورو بازی نمی‌کنن؛ منچ که نیست.»

و من به شوخی می‌گفتم «جیمز و گریس، مشغول بگومگواز ۱۹۶۳.»

شب دهم ژوئن، وقتی اُکی به اتاق مادرم رفت و چراغ را روشن کرد و خبر را به او داد، اولین چیزی که مادرم گفت این بود: «مگه می‌شه؟» اصطلاحی نیجریه‌ای به معنی «ممکن

نیست، محال است». بعد، کلمه‌هایی به زبان آورد که در آن تماس زومی دل‌هایمان را آتش زد: «ولی هیچی به من نگفته بود.» چون اگر ممکن بود به او می‌گفت. رابطه‌شان این‌طور بود. اگر قرار بود پدرم برای همیشه ترک‌مان کند، حتماً به مادرم می‌گفت. پس این‌که چیزی به او نگفته بود نشان می‌داد محال است خبر راست باشد. مادرم تا چند ساعت قبلش بیمارستان بود و آمده بود خانه که کمی بخوابد و بعد دوباره برگردد بیمارستان تا پیش آن متخصص کلیه درآنیشتا بروند. گفت «ژاکتش رو هم برداشتم بیرم بیمارستان که یه وقت سردش نشه.»

قصه‌ی عشق و عاشقی پدر و مادرم مسحورم می‌کرد. سال ۱۹۶۰، قصه در مزرعه‌ای شروع شد که هیچ‌کدام‌شان آن‌جا نبودند. یکی از بستگان پدر با افتخار از مرد جوانی گفت که تازه استاد دانشگاه شده و دنبال همسری تحصیل‌کرده می‌گردد. یکی از بستگان مادر گفت دختری تحصیل‌کرده و زیبا سراغ دارد، خوش قدوبالا مثل حواصیل. خوش قدوبالا مثل حواصیل! یکی دیگر از شوخی‌های همیشه‌گی خانواده‌مان.

خیلی وقت‌ها سربه‌سرش می‌گذاشتم: «بابا، یعنی بلند شدی و یه راست رفتی شهری که نمی‌شناختی تا دختری رو که نمی‌شناختی ببینی؟» اما راه و رسم آن دوره همین بود. مادرم از آرامش پدرم خوشش آمد. خانواده‌ی مادرم اول مخالفت کردند چون پدرم به اندازه‌ی خواستگارهای دیگرش جذاب یا پولدار نبود. اما مادرم گفت با هیچ‌کس دیگری ازدواج نمی‌کند. به پدرم می‌گفتم م. ه. یعنی «مدافع همسر». چون همیشه خیلی سریع پشت مادرم درمی‌آمد. یک روز عصر، زمانی که مادرم معاون امور دانشجویی بود (مادرم اولین زنی است که مسئول امور دانشجویی دانشگاه نیجریه شد) پدر شاد و شنگول آمد خانه و همان‌طور که خندان، کراواتش را باز می‌کرد، گفت به سخنرانی مادرم در جلسه‌ی هیئت مدیره‌ی دانشگاه می‌بالد. به من و برادرهایم گفت «مامان معرکه بود.»

۱۶

اُکی می‌گوید آن شب ساعت مچی بابا را توی جیب خودش گذاشته. بعد، عکس ساعت را برایم می‌فرستد؛ ساعت نقره‌ی صفحه‌آبی‌ای که کینه چند سال پیش برای بابا خرید. برایمان جالب بود که پدر از آن به بعد همیشه آن را به مچش می‌بست. چیزهای زیادی

برایش می‌خریدیم که هیچ‌وقت از آن‌ها استفاده نمی‌کرد چون به قول خودش پیراهنی که از سال ۱۹۷۰ داشت یا کفش‌هایی که سال ۱۹۸۵ خریده بود هنوز سالم سالم بودند. خیلی وقت‌ها، هرروزِ خدا، می‌روم سراغ عکس ساعت و نگاهش می‌کنم، انگار یک جور زیارت باشد. یادم هست پدرم چطور مدام به ساعت روی مچش نگاه می‌کرد؛ تصویری کهن‌الگومانند: سرش را خم کرده و به ساعتش نگاه می‌کند تا ببیند ساعت چند است؛ مردی بسیار دقیق و وقت‌شناس. به نظراو، وقت‌شناسی تکلیفی کمابیش اخلاقی بود. بچه که بودم، صبح‌های یک‌شنبه پدر در طبقه‌ی پایین یک ساعت قبل از همه برای کلیسا رفتن آماده می‌شد و بالا و پایین می‌رفت تا بهمان بگوید بجنبیم. آن سال‌ها پدرم دور و غریبه به نظر می‌رسید. مادرم والدِ مهربان و در دسترس بود و پدرم مردی که در اتاق کارش آمار می‌نویسد و با خودش حرف می‌زند. بفهمی نفهمی به پدرم افتخار می‌کردم. آن وقت‌ها نمی‌دانستم پدرم اولین استاد آمار نیجریه است اما می‌دانستم خیلی قبل از پدرهای دوستانم استاد تمام شده چون پسری در مدرسه‌مان بود که «نوا پروفیسور» (بچه‌ی پروفیسور) صدایم می‌کرد. سال‌های آخر نوجوانی‌ام، کم‌کم پدرم را دیدم. دیدم که در کنجکاو و در علاقه‌مان به خانه‌نشینی چقدر شبیه هستیم و کم‌کم هم صحبتی با او را شروع کردم و دل‌باخته‌اش شدم. با چه دقتی به حرف‌هایم توجه می‌کرد، چقدر حواسش به من بود، چه خوب گوش می‌داد. اگر چیزی به او می‌گفتی، حرفت در خاطرش می‌ماند. پا به سن که گذاشت، طبع خشک و جدی‌اش به شکل دل‌نشینی سرزنده شد.

۱۷

اوجو، صمیمی‌ترین دوستم، برایم تعریف می‌کند که سال ۲۰۱۸، وقتی سخنرانی‌ام در جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان هاروارد تمام شد، پدرم رو به او کرد و با صدایی چنان قدرتمند که نمی‌شد ساکتش کرد، گفت «بین، همه‌شون به احترامش بلند شدن». این را که می‌شنوم به گریه می‌افتم. قسمتی از بی‌رحمی سوگ این است که یادآوری چیزهای مهم را برایت سخت می‌کند. مباحثش به من مهم بود، مهم‌تر از مباحث هر کس دیگری. هر چه را می‌نوشتم می‌خواند و نظرهای مختلفی می‌داد، از «اصلاً منسجم نیست» گرفته تا «از همیشه بهتر نوشتی». هر بار برای سخنرانی در مراسمی به سفر می‌رفتم، برنامه‌ی سفر

را برایش می فرستادم و او هم هی پیامک می فرستاد تا ببیند طبق برنامه جلورفته ام یا نه. مثلاً می نوشت «دیگه کم کم باید بری پشت میکروفون. برو و بدرخش. اُمه ایفه اوکُو!» یک بار که راهی دانمارک بودم، بعد از آرزوی سفری بی خطر برای من، با همان لحن خشکش اضافه کرد «وقتی رسیدی دانمارک، دنبال خونه ی هملت بگرد.»

۱۸

فقط به آن شکل کلاسیک رابطه ی پدر-دختری عاشق پدرم نبودم، از او خیلی خوشم می آمد. خوشم می آید. از وقار و خردمندی و سادگی اش و این که چقدر نفوذناپذیر بود. از ایمان پرفروغ معتدلش خوشم می آمد؛ ایمانی قوی اما نه افراطی. اگر می خواستید پدرم را راضی کنید که آخر هفته را جایی جز خانه اش بگذرانند، باید نزدیک ترین کلیسای کاتولیک به آن جا را پیدا می کردید. تازه رفته بودم مریلند. نگران بودم کلیسای سنت جان که در مرکز بین الادیانی شهر کلمبیا بود و گروه مناجات خوانی اش گیتار نواز هم داشت به دل پدرم ننشیند چون به کلیساهای عادی کاتولیکی که پنجره هایی با شیشه های رنگی دارند هیچ شباهتی نداشت. اما پدرم گفت کشیش این کلیسا «خیلی خوب» است و هریک شنبه با کمال میل می رفت آن جا. خوشم می آمد که در مواجهه با قدرتش شانه بالا می انداخت. سلامت نفس را تحسین می کرد. به ادا و اطوارهای نمایشی بی اعتنا - یا حتی می شود گفت بی اعتماد - بود.

یک بار، خواستگار ثروتمند خواهرم مغرورانه گفت «هشت تا ماشین دارم» و پدرم جواب داد «چرا؟».

اهل مادیات نبود. شاید اگر نیجریه ای نبود و در نیجریه - با آن خصلت پشت هم اندازی حریصانه و آن تب مال اندوزی افسارگسیخته ای که از بالا تا پایینش را گرفته - زندگی نمی کرد، این ویژگی اش زیاد به چشم نمی آمد. از وظیفه شناسی اش خوشم می آمد. یک جور وسعت در سرشت او بود؛ روحی که می توانست بسط پیدا کند. ضرب خبرهای بد را می گرفت، مذاکره می کرد، مصالحه می کرد، تصمیم می گرفت، قواعدی وضع می کرد و خویشاوندان را کنار هم نگه می داشت. بخش عمده اش به خاطر این بود که پسر بزرگ یک خانواده ی ایگبو بود و متناسب با مجموعه ی انتظارات و اختیارات این نقش تربیت شده بود.

از توجهش به نظم و ترتیب هم خوشم می‌آمد، از دقتش در حفظ اسناد و مدارک، از ردیف پوشه‌ها در قفسه‌اش؛ پوشه‌هایی برای مدارک دبستان، دبیرستان و دانشگاه تک‌تک ما بچه‌ها و پوشه‌هایی برای هر خدمتکاری که زمانی در خانه مان زندگی کرده بود. یک بار وقتی داشتیم اخبار شبکه‌ای آمریکایی را تماشا می‌کردیم رو به من کرد و پرسید «این کلمه‌ی nuke یعنی چی؟» و وقتی بهش گفتم، گفت «سلاح هسته‌ای خطرناک‌تر از اونه که کسی اسم خودمونی روش بذاره.»

شوهرم یک بار گفت «وقتی با بابا هستی یه جور خاصی می‌خندی، حتی وقتی حرفی می‌زنه که خنده‌دار نیست». وقتی ادای قهقهه‌ی بلندم را درآورد متوجه منظورش شدم و فهمیدم خنده‌ام بیشتر از این‌که به حرف‌های پدرم مربوط باشد به با او بودن مربوط است. خنده‌ای که دیگر هرگز بر لبم نمی‌نشیند. «هرگز» شبیه مجازاتی ظالمانه به نظر می‌رسد. تا آخر عمرم دنبال چیزهایی می‌گردم که دیگر وجود ندارند.

۱۹

کریسمس پارسال، خواهرم ایجه‌أما به خانه‌ی بیلاقی جدیدش دعوت مان کرد. پدرم که بزرگ خانواده و گل سرسبد جمع بود وسط اتاق نشیمن نشست و به رسم ایگبوها به دانه‌های کولا^۲ ذکر برکت می‌خواند. گرچه تقریباً هیچ وقت چیزی نمی‌نوشید، لبی تر کرد و قصه‌هایی گفت. بستگان از راه می‌رسیدند و یک‌راست پیشش می‌رفتند تا ادای احترام کنند. بعد از ظهر همان روز، پیامی واتس‌آپی به دستش رسید اما تا شیش که برگشتیم خانه، درباره‌اش حرفی نزد. تلفنش را دستم داد و گفت «اینوبیخون. ظاهراً یارو راستی راستی زده به سرش.»

«یارو» همان میلیاردری بود که می‌خواست قسمت بزرگی از زمین‌های موروثی مردم شهرمان، آبا، را بالا بکشد. زمین رکن اصلی جهان بینی ایگبوهاست و این‌که چه کسی مالک زمین باشد اغلب به قصه‌ها برمی‌گردد؛ پدر بزرگ پدر بزرگ چه کسی روی این زمین کشت و کار می‌کرده، کدام طایفه از جایی دیگر این‌جا آمده و کدام طایفه

۱. مخفف nuclear (هسته‌ای).

۲. دانه‌ی کولا یا مغز قهوه‌ی سودانی میوه‌ی درخت کولاست و در بعضی از کشورهای آفریقایی به عنوان آجیل مصرف می‌شود.